



www.rouzGar.com

آرامش‌گاه

دیوید کمپتون^۱ - برگردان: سیروس ابراهیم‌زاده

اشاره:

□ تاریخ معاصر تئاتر انگلستان، شب هشتم ماه مه ۱۹۵۶ میلادی را هرگز فراموش نخواهد کرد. نمایش‌نامه‌ی **با خشم به یاد آر** نوشته‌ی **جان آزربرن** در چنین شبی به‌رویی صحنه رفت. گویی انفجار کارسازی بود که ارکان تئاتر متداول بریتانیا را به لرزه درآورد. نسل جوان بعد از جنگ جهانی دوم از گلوی صحنه، اعتراض فرو خورده‌ی خویش را به صدای بلند فریاد کشیده بود. خانم‌ها و آقایان محترم تماشاگر، در لباس‌های فاخر و سر روی آراسته و معطر در صندلی‌های مخملی و راحت سالن تئاتر، حیرت زده شاهد حرف و حدیثی شدند که در نوع خود بی‌سابقه بود. تئاتر متداول آن روزگاران چنین گستاخی‌ها را بر نمی‌تابید. تماشاگران می‌آمدند که سرگرم شوند، یا در نهایت درسی شایسته‌ی منزلت‌شان بگیرند و بیاموزند که فلان بازیگر آبرستاره با چه ژستی سیگار دود می‌کند و رفتارش با یقه‌چرکینانِ فرودست چه‌گونه است... و در مواردی بر سرنوشت تیره‌بختی که از «بالا» به «پایین» می‌افتد اشکی بیافشانند. نمایش **با خشم به یاد آر** تومار نظم کهن را - در تئاتر و زندگی - در هم می‌پیچید و اصول و ارزش‌های پوسیده و دست و پاگیر گذشته را به زیر قدم‌های جسورانه‌ی **جیمی پورتر**، قهرمان معترض، خرد و خاکروبه می‌ساخت. پس از آن روی‌داد مهم و موفقیت **با خشم به یاد آر**، نمایش‌نامه‌نویسان جوان بریتانیایی اعتماد به‌نفس لازم را پیدا کردند. به تدریج دور هم گرد آمدند و گروهی تشکیل دادند که به **Angry Young Man** معروف شد.

□ موج استقبال از تئاتر **Absurd** که به فارسی آن را «پوچی» گفته‌اند و «ناهمگون» نیز معنی می‌دهد - در دهه‌ی پنجاه، اروپا و آمریکا را فرا گرفت. در فرانسه **اوژن یونسکو**، **سمیوئل بکت**، **آرتور آداموف**، در اسپانیا **فرناندو آرابال**، در آلمان **گونتر گراس**، در آمریکا **ادوارد البی**، و در انگلستان **هارولد پینتر** در راس بسیاری

دیگر به پیروی از این سبک شهرت یافتند. اگرچه بسیاری از نام‌پردازان بعدها راه خود را جدا ساختند و مکتب تأثر «پوچی» در نهایت حوالی سال ۱۹۶۲ مقبولیت خود را از دست داد، ولی آثار رهایی‌بخش آن تا به امروز باقی است.

□ جامعه‌ی سنتی بریتانیا همواره سیستم سخیف طبقاتی را ارج می‌نهاد و «عیان» و «عوام» طی تاریخ حساب و کتاب‌شان مجزا و شان و مکان‌شان همیشه «بالا» و «پایین» داشته است... و طرفه این‌که با وجود همه‌ی جنبش‌های اندیشه‌مند و پیشروی زحمت‌کشان این سرزمین، تقریباً آب از آب نجیبیده و تا به امروز کم‌وبیش گرفتار عواقب و عوارض فقدان عدالت اجتماعی است و هم‌چون بسیاری از جوامع دیگر در آرزوی سراب «تقسیم عادلانه»ی ثروت می‌گدازد. یکی از دغدغه‌های برخی از نویسندگان نسل بعد از «باخشم به یاد آر» همین نکته بوده است.

دیوید کمپتون متولد سال ۱۹۲۴ در شهر «لیستر» **Leicester** انگلستان، متعلق به همین نسل از نویسندگان است. او نیز هم‌چون **هارولد پیتر** (متولد ۱۹۳۰)، **جان آزرین** (متولد ۱۹۲۹) و **ادوارد باند** (متولد ۱۹۳۵) کار تأثر را، نخست از بازیگری شروع کرد. تاکنون بیش از صد متن نمایشی تک‌پرده‌یی و بیست نمایش‌نامه‌ی بلند نگاشته است.

نوشته‌های او اغلب در جشنواره‌های گوناگون تأثر به اجرا درمی‌آیند. در تأثر حرفه‌یی نیز فعالیت چشم‌گیری داشته و برخی از آثارش به زبان‌های دیگر ترجمه شده است.

در نمایشنامه‌ی **تامل برانگیز Resting Place** به طنزی سیاه و موثر و شیوه‌یی ساده و موجز، نویسنده هشدار می‌دهد که گویا مردگان نیز هم‌چون زندگان به «دارا» و «ندار» تقسیم می‌شوند و خانه‌ی آخرت می‌تواند همانند ویلایی گران‌قیمت در بهترین نقطه‌ی گورستان و در مجتمع مقبره‌ها، یا هم‌چون زاغه در شیب تپه‌یی که خط آهن از روی آن می‌گذرد و به سوراخ و لانه‌ی جانوران وحشی می‌ماند ساخته شود. بی‌تردید خواننده‌ی گرامی به لایه‌های دیگری نیز در این اثر کوتاه توجه خواهد فرمود.

و دیگر این‌که **Restnig Place** کلمه به کلمه، به «مکان خستگی درکردن» نیز ترجمه می‌شود، ولی «آرامش‌گاه» شاید ابعاد دیگر موضوع نمایش‌نامه را پوشش دهد.

آرامش‌گاه

صحنه گورستان است. آواز پرندگان و سروصدای ترافیک از دوردست. وقتی خوب نگاه می‌کنیم زن و مرد پیری را می‌بینیم که روی نیمکت نشسته‌اند. غروب آفتاب یک روز پاییزی نزدیک است.

پیرزن: راه دور و درازیه.

پیرمرد: روزبه‌روز درازتر میشه.

پیرزن: یه نفس تازه کردن می‌چسبه. خدا خیرشون بده. می‌تونیم این‌جا بشینیم و گل‌هارو تماشا کنیم.

پیرمرد: شام چی داریم؟

پیرزن: همونی که سرتاسر سال می‌خوریم.

پیرمرد: داره گرسنه‌م میشه.

پیرزن: بهار. تابستان. پاییز. زمستان. گمون نمیکنم غیر از این جا بشه این همه گل گیر آورد. هیچ کجای شهر... تو زمستون. البته تو مغازه‌های گل‌فروشی همیشه هست. میشه رفت تماشا. اما مغازه‌ها جای نشستن که ندارن. حتا تو سوپرمارکت‌ها هم نمیذارن آدم یه دقیقه بشینه.

چه خوب کردیم از مغازه زود زدیم بیرون و خودمون رو به این جا رسوندیم. جایی که میتونیم تو آفتاب بشینیم و گل‌هارو تماشا کنیم. این جا... تو قبرستون.

پیرمرد: خیلی هم نمیذارن بشینیم.

پیرزن: خودش یه نعمته که تو راه خونه‌مون یه قبرستون هست.

پیرمرد: نعمت؟

پیرزن: وای که چه قدر آرومه!

پیرمرد: پیش از این که زنگِ بزرگ به صدا در بیاد و مرده فوت کنه تو سوتش، آره... آرومه! وقتی سوت میزنه، یعنی میخواد در اصلی رو ببندد. (به پیرزن نگاه می‌کند. پیرزن واکنشی نشان نمی‌دهد) در بسته بشه این تو گیر می‌کنیم... تا صبح. باید زودتر پاشیم راه بیفتیم. (مکث) برای شام باید خونه باشیم.

پیرزن: هیچ جایی به اندازه‌ی قبرستون آرامش نداره.

پیرمرد: من که دیگه نمیتونم مثل قدیم‌ها از روی نرده بیرون بپریم.

پیرزن: چه قدر باصفاست... پر از گل و فرشته.

پیرمرد: برو بابا تو هم با این فرشته‌هات.

پیرزن: فرشته‌ها خیلی ناز هستند.

پیرمرد: (داخل ساک خرید را دزدکی نگاه می‌کند) اون تو چیه؟

پیرزن: همه‌شون به رنگ سفید. یه دستشون رو بلند کرده‌ن... رو به آسمون.

پیرمرد: یه چیزهایی تو اون ساک هست که من سر در نمی‌ارم.

پیرزن: یکی یک نخل کوچولو دستشونه. فرشته‌یی که نخل دستش باشه به آدم تسلی میده.

پیرمرد: وقتی داشتی یه چیزی از اون بغل بلند میکردی، دیدمت. جلوی قفسه‌ی دخانیات وایستاده بودم.

زیرچشمی نگات میکردم. یواشکی سرش دادی تو ساک.

پیرزن: یه سنگ قبر کوچولو آدم داشته باشه... ای بد نیس... یا خاکسترانی که حلقه‌ی گل دورش باشه. اما

فرشته‌ی سفید، فرشته‌ی سفید مرمری یه چیز دیگه‌س. فرشته از خواب غفلت بیدارت میکنه. (دست پیرمرد را که به

درون ساک خزیده با ضربه‌ی کنار می‌زند) دندون رو جگر بذار!

پیرمرد: سوسیسه؟

پیرزن: نه، سوسیس نیس .

پیرمرد: یه تکه ژانبون؟

پیرزن: همه جارو خوب میپایی با اون چشمت.

پیرمرد: پیراشکی گوشت؟

پیرزن: نه! نمیتونی خودت رو نگه داری. باشه بهت میگم: دوتا ماهی دودی.

پیرمرد: گفתי ماهی دودی؟

پیرزن: خیلی وقته ماهی دودی نخورده‌ایم. از اون خوب‌هاش.

پیرمرد: من ماهی دودی خیلی دوست دارم.

پیرزن: برای همین برشون داشتم. گفتم شب یکشنبه است، خوبه یه شام درست و حسابی داشته باشیم. کلوچه و مربای توت‌فرنگی.

پیرمرد: ماهی دودی با کلوچه.

پیرزن: آره، روش هم مربای توت‌فرنگی. این فرشته‌ها معجزه میکنن. میگن مَرَمِر سفید گرمای خورشیدرو تو خودش نگه میداره.

پیرمرد: خورشید داره غروب میکنه.

پیرزن: چه آرامشی! هرچی بگردی باصفا تر از این قبرستون گیر نیاری. همه جا پاکیزه‌س... با سلیقه‌س... بین چه کوهی از گل اون‌جا درست کرده‌ن. ارکیده.

پیرمرد: گل ارکیده برای کفن و دفن! لابد پشت‌بندش شامپاین سر میکشن.

پیرزن: این همه گل ارکیده.

پیرمرد: آره. میدونی یارو کی بوده؟ نمی‌شناسیش؟

پیرزن: کسی رو که وُسعش برسه ارکیده بخره ما نمیتونیم بشناسیمش.

پیرمرد: فرد ترتل^۲. دلالت شرط‌بندی مسابقات.

پیرزن: فرد ترتل؟ مُرد؟

پیرمرد: تازه خاک‌اکاش کرده‌ن.

پیرزن: فرد ترتل. این مرد سن و سالی نداشت آخه. دست بالای بالاش هفتاد سال.

پیرمرد: آره، زود از دنیا رفت. ولی حسرت به دل نرفت. تا می‌تونست خرج خودش کرد. زن و شراب، عشقِ زندگی بود... صدای خوبی هم داشت. تو هر مجلسی آواز می‌خوند.

پیرزن: مثل ریگ پول خرج میکرده، زنده و مرده‌ش. ارکیده... ارکیده. رفت پیش زنش... دوباره کنار هم.

پیرمرد: بعد از پنجاه سال زندگی، اولین دفعه‌س که کنار هم دعواشون نمیشه!

پیرزن: معلوم نیس سنگ‌قبر جدیدشون رو کی میخوان بذارن. حتما اسم هر دو روش نوشته. «فرد و میراندا^۳ ترتل».

مرگ نتوانست آن دو را از یکدیگر جدا کند.»

پیرمرد: میگم، عزیز دلم...

پیرزن: «حتا مرگ نتوانست...»

پیرمرد: باز که شروع کردی!

پیرزن: باید بگم... خوبی های مردم رو همیشه باید گفت.

پیرمرد: نباید می اومدیم این جا. حالی به حالت می کنه. تو قبرستون نطقت و می شه.

پیرزن: مارو میخوان کجا چال کنن؟ هیچ فکر کردی؟

پیرمرد: حالا دیگه دیرتر از اونه که بخوایم به این چیزها فکر کنیم. داره شب میشه. پیش از تاریکی باید به خونه

برسیم. مگه نمیخوای شام بخوریم؟

پیرزن: من و تورو میخوان کجا چال کنن؟ حتما تو سوراخی که هیشکی حاضر نیس توش بخوابه.

پیرمرد: سعی کن به چیزهای دیگه فکر کنی. مثلا به ماهی دودی.

پیرزن: شک ندارم منو اون پایین ها، نزدیک خط آهن، جایی که پرنده پر نمیزنه. تورو هم فرو میکنند تو یه سوراخ

پرت دیگه. تک و تنها. بعد از این همه سال از هم جدا میشیم.

پیرمرد: وقتی هر دو فلنگو بسته باشیم دیگه چه فرقی میکنه؟

پیرزن: فکرشو بکن منو بندازن تو قبر، بغل دست یه مرد غریبه. در شان من و تو نیس. ما باید گور شخصی

خودمون رو داشته باشیم. از فرشته میتونم صرف نظر کنم. نبود هم نبود. ولی حداقل یه پاره آجری چیزی رو خاکمون

بذارن که معلوم بشه کی ها زیرش خوابیده.

پیرمرد: وسعمون نمیرسه سنگ قبر بخریم. حتما برای خود قبر هم بودجه نداریم. نه! نمیتونیم واسه خودمون یه

قبر شخصی داشته باشیم.

پیرزن: اگه ازم بخوای بین فرشته و سنگ قبر یکیشو انتخاب کنم، البته من فرشته ی مرمی رو ترجیح میدم.

پیرمرد: اونا که خیلی گرونه.

پیرزن: فرشته یی که، یه کتاب دستشه.

پیرمرد: صدها پاوند پولش میشه. ما نصف صدتاشو هم نداریم.

پیرزن: روی کتاب نوشته شده باشه: «جیم و مینی^۴، مرگ هم نتوانست آن دو را از یکدیگر جدا کند.» اما اون دو

از هم جدا می افتند (مکت) اگه پول داشتیم، میتونستیم با هم باشیم. برای همیشه، تا ابد.

پیرمرد: پول نداریم. یعنی هیچ وقت نداشتیم. (مکت).

پیرزن: تقصیر کی بود؟

پیرمرد: داستانش تکراریه، «مین»^۵ کوتاه بیا.

پیرزن: اگه میلیونر بودی میتونستی یه قبر اختصاصی بخری. قبری که فرشته ها دورهش کرده باشن. حتما میتونستی

یه مقبره‌ی خانوادگی واسه خودت بسازی... آگه میلیونر بودی.

پیرمرد: منو برای میلیونر شدن نساخته بودن.

پیرزن: «فرد ترتل» چه پولی درآورد. نصفِ نصفِ تو عقل تو کله‌ش نبود، اما حسابی پولدار شد. تازه بدون کمک زنش. زنی که معنی لغتِ «صرفه‌جویی» رو نمیدونست. اما حالا اون دو تا بغل همدیگه راحت خوابیده‌ن، غرقِ گل ارکیده... و منتظر سنگ‌قبرِ خوشگلشون.

پیرمرد: من نتونستم خوب پول دربیارم، درسته.

پیرزن: چه قدر بهت گفتم چیکار باید بکنی؟! هی گفتم و گفتم. نمیخواستی پولدار بشی... مشکل تو این بود. دوست نداشتی پول درآری.

پیرمرد: خُب من کفاش بودم... کفش خوب از کار درمی‌آوردم.

پیرزن: به جای کفش از کار درآوردن، باید پول در میاوردی.

پیرمرد: از موقعی که با من عروسی کردی، هیچ‌وقت نداشتم کفش پاره بپوشی تو بارون پاهات خیس بشه.

پیرزن: تو باید قصاب میشدی. قصاب‌ها خوب درمیارن. خدا میدونه یک تکه جگر رو چند میفروشن، من که نمیدونم. از آشغال‌گوشت‌هایی هم که فروش نمیره سوسیس درست میکنن. این هم آگه رو دست‌شون بمونه میخورنش. نمیدارن چیزی هلر بره... خلاصه هر طرف که بچرخن توش استفاده‌س... صرفه‌جویی و پس‌انداز. آگه تو میرفتی دنبال قصابی، خود من از راه همین صرفه‌جویی الان میلیونر بودم.

پیرمرد: من غیر از کفاشی کار دیگه‌یی ازم ساخته نبود. تصورش هم نمیتونستم بکنم.

پیرزن: آگه تو فقط به حرف‌های من گوش میکردی، میتونستم ازت یه میلیونر بسازم.

پیرمرد: نمیدونستم تو واقعا دلت میخواد من میلیونر بشم. فکر میکردم فقط برای غر زدن اون حرف‌هارو به زبون میاری.

پیرزن: غر زدن! (مکث کوتاه)

پیرمرد: با مرد رویاهای خودت ازدواج نکردی.

پیرزن: من همه‌ی سعی خودم رو کردم که تو پیشرفت کنی، اون وقت تو اسم اینو میداری غر زدن؟

پیرمرد: تو باید با مردی ازدواج میکردی که خوب بتونه پول درآره... مثل «فرد ترتل». من هیچ وقت این‌کاره نبودم. نمیتونستم پولدار بشم. خرج کردن پول رو، اما بلد بودم. همه‌ش هم خرج تو میکردم. وقتی فصل‌ش بود برات گل میخریدم. وقتی گل نبود، توپ توپ برات پارچه‌ی لباس می‌گرفتم. یه پیشبند چرمی برای من سال‌ها کافی بود، اما تو همیشه لباس‌های رنگارنگ تن‌ت میکردی. آگه تو زنی بودی که میخواستی مردت فقط پول دربیاره و چیزی خرجت نکنه، باید با آدم دیگه‌یی ازدواج میکردی.

پیرزن: آگه تو دوست نداشتی و نداری که من به فکر پیشرفت تو باشم چرا باهام ازدواج کردی؟

پیرمرد: تو فقط به یک چیز فکر میکنی. سنگ‌قبر.

پیرزن: چیز دیگه‌یی برام مونده که بهش فکر کنم؟

پیرمرد: من... من برات موندهم. به من فکر کن!

پیرزن: تو برای خودت هم نمیتونی سنگ قبر بخری.

پیرمرد: من حرف سنگ قبررو نزدم.

پیرزن: پس راجع به چی داری حرف میزنی؟

پیرمرد: راجع به خودم.

پیرزن: خودت؟

پیرمرد: تو داری به من میگی که همه‌ی عمرم رو تلف کردم.

پیرزن: چه کار دیگه‌یی با عمرت کردی؟

(صدای زنگ به آرامی نواخته می‌شود. با اولین ضربه آهنگ مجادله‌ی آن دو به پایان می‌رسد و در آرامش

کامل نوای زنگ را گوش می‌دهند. سرانجام نواختن زنگ متوقف می‌شود. مکث)

پیرزن: باز این طوری شد.

پیرمرد: هر دفعه این طوری میشه. درست سر بزنگاه به صدا درمیاد (مکث) نمیتونی یه کاری بکنی که فراموشت

بشه؟

پیرزن: داره سردتر میشه.

پیرمرد: دست منو بگیر! (خود دست پیرزن را می‌گیرد)

پیرزن: صدای زنگ بود.

پیرمرد: دیگه نذار این طرف‌ها بیایم.

(صدای سوت از دوردست به گوش می‌رسد)

پیرزن: صدای سوت مرده بلند شد.

پیرمرد: میخواد بگه تعطیله.

پیرزن: بهتره بجنییم. (مکث) پاشو.

پیرمرد: فکر کنم حالا دیگه خیلی دیره بخوام میلیونر بشم. (مکث)

پیرزن: شام، ماهی دودی داریم.

پیرمرد: ماهی دودی؟ چه خوب.

پیرزن: با کلوچه. روش هم مربای توت‌فرنگی.

پیرمرد: خیلی هوس ماهی دودی خوب کرده بودم.

(برمی‌خیزند. ساک خریدشان را دو نفری در میان می‌گیرند و راه می‌افتند. پیرزن می‌ایستد و به انبوه گل‌ها

نگاه می‌کند)

پیرزن: ارکیده!... هیچی جای ماهی دودی رو نمیگیره. برای شام. بعدش هم یه چای خوش رنگ.

(پیرمرد به نرمی زن را به دنبال خود می کشاند)

پیرمرد: نه، هیچی ماهی دودی نمیشه. با مخلفات. یه چای مایه دار هم بعدش.

(پرسه زنان دور می شوند. نور به تدریج رنگ می بازد و سرانجام صحنه تاریک می گردد.)

پی نوشت

1- David Campton

۲. Fred Turtle: یادآوری: یکی از معانی «turtle» در زبان انگلیسی «لاک پشت» است.

3- Miranda

4- Jim and Minnie

5- Min